

کتابت یقین

رعین خاطرہ از
زندگی شہید گات الہ صابریان
فرماندہ سپاہ جویبار
از زبان ہم رفس رقبہ جعفری

مؤلف: سیدہ صفورا رزاق پور رضایی

سرشناسه: رزاق پور رضایی، سیده صفورا، ۱۳۴۷ -

عنوان و نام پدیدآور: خاطرات نقره ای: روایت خاطره از زندگی شهید ذات اله صابریان فرمانده سپاه جویبار از زبان همسرش رقیه جعفری/ مولف سیده صفورا رزاق پور رضایی.

مشخصات نشر: مازندران: درسا قلم، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۸۲ ص.: مصور (رنگی): ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س. م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۰۳۳-۱-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیفا

موضوع: جعفری، رقیه، ۱۳۳۶ — خاطرات

موضوع: صابریان، ذات اله، ۱۳۳۹ - ۱۳۶۴.

موضوع: شهیدان -- ایران -- مازندران -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع: Martyrs -- Iran -- Mazandaran -- Survival -- Diaries

موضوع: جنگ -- ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات

موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs -- Diaries

رده بندی کسره: ۴۱۹/ص ۱۶۲۶ DSR

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۱۰۰۹۱

شماره کتابشناسی ملی: ۴۰۱۷۶۳



انتشارات درسا قلم

عنوان کتاب: خاطرات نقره ای: روایت خاطره از زندگی شهید ذات اله صابریان فرمانده سپاه جویبار از زبان همسرش رقیه جعفری

مولف: سیده صفورا رزاق پور رضایی

صفحه آرا: احمد خدادی

ناشر: انتشارات درسا قلم

نوبت چاپ: اول

سال چاپ: ۱۳۹۶

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

محل نشر: مازندران

چاپ و صحافی: گاندی

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

نشانی انتشارات: مازندران - نکا خیابان انقلاب کوچه شهید خلیلی - خلیلی ۴

شماره تماس: ۰۹۱۱۶۳۴۶۱۵۷

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۰۳۳-۱-۶

مقدمه:

هنوز هم عطر شهادت از ورای سالهای دور به حسام می رسد. هنگامی که از دفاع مقدس یاد می شود، یاد حماسه سازان میدان های شرف و عزت، جاده را لبریز از افتخار و مصیبت می کند. از جمله آن شهید صابریان می باشد. یادش بلند و ماندگار است او که در سایه فداکاری و جان نثاری خط جهاد و شهادت را بر بام بلند آسمان و در دفتر ماندگار تاریخ و دیباچه عشق رسم کرده و در کنار او باید از صبر و مقاومت همسرش قلمی زد. همسری که هنوز قلب مهربانش با یاد شهیدش می تپد و نگاهی ملتسمانه آرزوی دیدار شهیدش را دارد.

رقیه جعفری هشتم. متولد سال ۱۳۳۶ و البته ۱۳۳۹- علت دو تاریخ تولد را خواهم گفت - از شهرستان جویبار، روستای واسوکلانام پدرم عباسعلی جعفری و نام مادرم شهربانو نبوی که هر دو اهل واسوکلانام می‌باشند. پدر و مادرم چون در یک محل سکونت داشتند، با هم ازدواج کردند و به رسم گذشته ساده و بدون دردسر این وصلت انجام گرفت. و زندگی مشترک خودشان را زیر یک سقف در خانه‌ای سه‌گلی که پدرم با دست‌های خودش درست کرده بود، با سختی‌های آن زمان شروع کردند.

پدرم از این که سواد قرآنی داشت به خودش می‌بالید و جای این افتخار نیز بود به مثل بیشتر قدیمی‌ها دارای تربیت قرآنی است. تا جایی که زمان مدرسه رفتن ما هم رسیده بود، پدرم به تحصیل خودش ادامه داد و از طریق سپاه دانش آن زمان، تا کلاس ششم دوره قدیم ادامه تحصیل داد و علاوه بر این که با سواد محله بود، امین مردم محله‌مان نیز به شمار می‌رفت. به همین علت همه مردم محل و روستاهای همجوار، جهت انجام کارهای نوشتاری به خانه‌مان می‌آمدند و در مورد خرید و فروش زمین و غیره از پدرم راهنمایی می‌گرفتند و پدرم قبالة زمین آن‌ها را با حوصله فراوان می‌نوشت.

پدرم هنوز هم مرد نمونه محله‌مان است او در کنار کار سخت کشاورزی در آن زمان به نجاری و بنایی هم می‌پرداخت و خانه‌هایی را می‌ساخت که هیچ نشانه‌ای از سنگ و آهن خشن امروزی در آن‌ها دیده نمی‌شد و فقط با چوب و گل آن‌ها را می‌ساخت که معماری رایج سال‌های گذشته بود. او در خانواده تنها فردی بود که سواد خواندن و نوشتن داشت و موقعیت ویژه‌اش در خانواده و

محل باعث شده بود که هنوز هم در ذهن و خاطره‌ی محلی‌ها تازه باشد. بعد از یک سال در کنار هم بودن فرزند اول خانواده به دنیا آمد که چند روز بیشتر زندگی نکرد و به علت کمبود امکانات بهداشتی آن زمان با زندگی خداحافظی کرد. پس از گذشت یک سال از درگذشت فرزند اول خانواده، دومین فرزند آن‌ها به دنیا آمد نام آن را کلثوم گذاشتند. سومین فرزند دختر نیز دوباره فوت کرد. شناسنامه خواهر فوت شده را باطل نکردند تا شاید یک روز بتوانند از این شناسنامه برای فرزند بعدی استفاده کنند. دست بر قضا فرزند چهارم من بودم که سه سال بعد از فوت خواهرم پا به عرصه هستی گذاشتم. من با همان شناسنامه خواهر فوت شده‌ام، زندگی پر تلاطم خود را در روستای واسوکلای آغاز کردم.

بعدها وقتی علت این کار را پرسیدم پرسیدم متوجه شدم که در دوران قبل از انقلاب، اهمیت چندانی برای تولد یک کودک در یکی از روستاهای کوچک این سرزمین نداشت. می‌شد و چون نمی‌خواستند این زحمت را متحمل بشوند و شناسنامه جدید صادر کنند، همان شناسنامه قدیمی را به اسم من ثبت کردند تا من طبق شناسنامه سه سال بزرگتر از خودم بزرگ شوم. از سال ۱۳۳۶ به سال ۱۳۳۶ و به خاطر همین کار مشکلات زیادی در طی دوران تحصیل و مراحل مختلف آن پشت سر گذاشتم که شاید هر کدام دنیایی مطلب حرف و حدیث داشته باشد. شش ساله بودم که دو قلوهای پسر به دنیا آمدند. آن‌ها نیز بنا به دلایلی بعد از تولد از بین رفتند. آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم. در کوچه با بچه‌های هم سن و سالم مشغول بازی بودم که خواهرم کلثوم به سمت من آمد فهمیدم که اتفاق ناگواری در خانه افتاده است. بدون هیچ معطلی از او علت

نگرانیش را پرسیدم. کلثوم نگاهی مضطرب به من انداخت و چند لحظه نفس نفس زنان سکوت کرد. انگار ته دلش حرف‌هایی بود که می‌خواست آن‌ها را ردیف کند بعد به من بگوید.

چوب‌های بازی الک دولک از دستم رها شد دوستانم دور من و کلثوم جمع شده بودند منتظر بودم که ببینم چه اتفاقی افتاده که خواهرم با این حالت به سمت من و بچه‌هایی که مشغول بازی کردن بودند آمد. بیچاره کلثوم، سنگ صبور خانواده بود. انگار تمام اتفاقات زندگی اول به سمت او می‌آمد و او مسئول رسیدگی به همه آن‌ها بود. بعضی وقت‌ها دلم به حالش می‌سوخت با این‌که شدیداً دوستش داشتم. ما آن‌ها به ظلم می‌خواستیم بی‌رم روی سرش و داد بزنم که چه اتفاقی افتاده؟ همه بچه‌ها دست از بازی کردن کشیدن و منتظر بودند که کلثوم چه می‌خواهد بگوید. تردید توی چهره‌اش موج می‌زد انگار داشت فکر می‌کرد که گشتن این موضوع به من و بچه‌های قد و نیم قد که در آن‌ها چیزی از اهمیت این اتفاق و اتفاقاتی شبیه آن نمی‌دانستیم، چقدر می‌تواند تاثیرگذار باشد. بالاخره بغض کلثوم ترکید و صدای گریه‌اش به آسمان بلند شد. سکوت توی بازی بچه‌ها حکم‌فرما شد. صدای کلام به وضوح هم شنیده نمی‌شد و به ما فهماند که برای مادر اتفاقی افتاده است. وقتی کلمه مادر از دهانش بیرون آمد، دویدم طرفش.

کلثوم دیگر توان حرف زدن نداشت حتی نمی‌توانست یک کلمه دیگر حرف بزند. حق‌ها گریه‌اش بلند شد به یاد مادرم که افتادم او را فراموش کردم و دویدم طرف خانه تا ببینم چه اتفاقی افتاده است. توی راه به مادرم فکر می‌کردم و انتظاری که من و کلثوم از به دنیا آمدن بچه‌های جدید به آن دل‌خوش کرده بودیم، به

یکباره به پایانی تلخ مبدل شد. هنوز دو قلوهای پسر در آغوش مادرم بودند و مادر با نگاهی حسرت بار اشک‌هایش را روی گونه‌ها رها می‌کرد و زیر لب چیزهایی می‌گفت که من نمی‌فهمیدم فقط می‌دانستم که مادر خیلی افسرده شده است رنگ صورتش کاملاً تیره شده بود. وقتی به دست‌هایش نگاه کردم، آن لطافت عموگی را نداشت.

چه نتیجه‌های بچه‌گانه‌ای توی ذهن‌مان درست کرده بودیم تا بعداً به دنیا آمدن برادر یا خواهر جدید با آن‌ها داشته باشیم. حتی با کامروا بابت اسم آن‌ها گاهی دعوای لفظی می‌کردیم. ولی تمام آن رویاهای بچه‌گانه یکباره از بین رفت. پدرم وقتی از شالیزار برگشت، اصلاً فرصت عرض کردن لباس‌های گلی خود را پیدا نکرد. با همان سر و وضع روی سکو جلوی خانه نشست و پیشانی‌اش را توی دست‌هایش گرفت و تمام غم‌های زندگی‌اش را مرور کرد. من باچشمانی بهت زده نظاره‌گر این اتفاق‌ها بودم. مدتی طول کشید تا دوباره سرش را بلند کند. پدرم آن روز، هرگز نتوانست خستگی کار روزانه را از تنش بیرون کند. حتی یک ساعت روبه‌روی مادر و کنار پدر نشستم و واقعاً نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. وقتی پدرم سرش را بلند کرد، چشم‌هایش پف کرده بود و قرمز شده بود. این روز تلخ و فراموش نشدنی هنوز از صفحه ذهنم پاک نشده است و هر وقت به یاد این اتفاق ناگوار می‌افتم، یک حس غریب به سراغ من می‌آید که شکل کودکی‌هایم در آن ترسیم شده است. مادرم به خاطر فشارهای عصبی و ناراحتی‌های شدید فلج شد و نمی‌توانست درست و حسابی راه برود. اندوهی که بابت از دست دادن فرزندان خانواده برای پدر و مادرم به وجود می‌آمد،

باعث شد تا همیشه در یک نگرانی شدید، زندگی کنیم، و ترس از این که شاید بچه‌های

دیگر هم بر اثر بیماری‌ها جان خود را از دست بدهند، همیشه در محیط خانواده وجود داشت. به همین علت مادرم همیشه غصه پنهان و گاهی آشکار توی چهره‌اش دیده می‌شد که بعضی وقت‌ها توی تنهایی‌های خودش آرام آرام گریه می‌کرد. و از سختی‌های زندگی و غم از دست دادن فرزندانش ناله می‌کرد.

برادران و خواهران کوچکم به علت کمبود و حتی وجود نداشتن دارو و امکانات به راحتی از دست پدر و مادرم بی‌ر می‌زدند و از این که هیچ کاری برای جبران نمی‌توانستند انجام بدهند، همیشه ناراحت بودند. اگر همه بچه‌های خانواده زنده می‌ماندند، ما خانواده پر جمعیتی می‌شدیم. اما انگار تقدیر این بود که تقریباً نیمی از آن‌ها جان خودشان را از دست بدهند.

بعد از دو قلوهای پسر، خواهرم نجمه به دنیا آمد و تا حدودی غم و غصه از دست دادن دو قلوهای پسر از دل مادرم کنار رفت. اگر چه غم از دست دادن فرزند هیچ‌گاه از دل آدم بیرون نمی‌رود، اما مادرم به خاطر این که آرامش را به خانه برگرداند، طاعراً خودش را خوشحال نشان می‌داد تا ما بچه‌ها احساس نگرانی و دل‌تنگی نکنیم. پدرم همیشه تنها کسی بود که به مادرم دل‌داری می‌داد تا ناگهانی از دست دادن بچه‌ها زیاد اذیتش نکند. پدرم مجموعه‌ای از تمام خوبی‌های دنیا بود و هست و هنوز هم تکیه گاه من در مشکلات زندگی محسوب می‌شود.

بعد از نجمه، خواهر بعدی‌ام پس از متولد شدن از دنیا رفت و دوباره چهره در هم کشیده مادرم بیش از پیش مکدر شد. کم کم

آثار شکستگی روح و خیال در چهره مادرم زیاد شد. انگار تمام این اتفاقات ناگوار دست به دست هم دادند تا غبار اندوه همیشه در خانه مان ماندگار باشد. و همیشه منتظر این باشیم که یکی از فرزندان خانواده از جمع ما خداحافظی کند. پس از فوت این فرزند، ندا دو فرزند دختر و یک پسر به مادرم هدیه کرد که هر سه رشد کردند و آخرین فرزند مادرم عبدالله بود.

زمانی که عبدالله به دنیا آمد شور و هیجانی تازه در فضای خانه مان به وجود آمد و احساس کردیم که رنگ زندگی برای ما و پدر و مادر عوض شده است. مادرم نذر کرده بود که اگر برادرم سالم به دنیا بیاید و زنده بماند اسمش را بگذارد عبدالله و به مدت هفت سال، هفت حیرت داشت، جارو و یک رأس گوسفند به امامزاده عبدالحق زیرآب اهدا کند.

تولد عبدالله توی زندگی ما اتفاق خوبی بود که به پدر و مادرم نیرو و نشاط تازه‌ای بخشید. آن‌ها نمی‌توانستند بعد از ازدست دادن دو قلوهای پسر، هیچ اتفاق کوچکی برای عبدالله به وجود بیاید. انگار دیگر توانایی هیچ ناراحتی دیگری را نداشتند و تحمل آن‌ها به علت از دست دادن بچه‌های زیاد، کم شده بود.

عبدالله برای خانواده خیلی با ارزش شده بود و جایگاهش برای همه ما دوست داشتنی و مهم بود. هیچ‌کس حق نداشت کوچک‌ترین حرفی به او بزند. مخصوصاً مادرم که دیگر توانایی شنیدن حتی یک حرف درشت از سوی هیچ‌کس را نداشت.